

تلخ و شیرین



زهرا گودرزی، فوق دیپلم تربیت بدنی - بروجرد

دوران از درس ورزش بیزار شدم. بعد از دیپلم و شرکت در کنکور سراسری و تربیت معلم، در حالی که به تنها رشته‌ای که فکر نمی‌کردم تربیت بدنی بود، به اجبار و برای اینکه مجبور بودیم سه رشته انتخاب کنیم (در حالی که مطمئن بودم در رشته اول قبول هستم). رشته سوم را تربیت بدنی انتخاب کردم. چهارم هنگام اعلام نتایج علمی دیدنی بود. وقتی برای امتحان عملی و مصاحبه و معاینه به تهران رفتم، در کمال صداقت به خانم مصاحبه‌کننده گفتم که من از روی ناچاری این رشته را انتخاب کرده‌ام، این در حالی بود که بقیه قبول شدگان از سوابق ورزشی و مقام‌هایشان در رشته‌های مختلف تعریف می‌کردند. آن خانم که بعدها فهمیدم از اساتید مرکز تربیت معلم بود، همیشه به من می‌گفت صدقاتی که روز مصاحبه نشان دادی باعث شد قبولت کنم.

بعد از خاتمه امتحانات عملی، به خاطر خستگی جسمی ناشی از آن، تا یک هفته نمی‌توانستم حرکت کنم، اما وقتی در کمال ناباوری با نمره خوب پذیرفته شدم برای ادامه تحصیل راهی

اگر از هر کسی که در پیشه‌ای مشغول به کار است پرسید چرا این شغل را انتخاب کرده‌است احتمالاً علاقه به آن حرفه از زمان کودکی، علاقه‌مندی در سنین نوجوانی یا بزرگسالی و ... را عنوان نماید، اما جالب است بدانید من که سال‌ها است در کسوت مربی ورزش مشغول به کارم، در کودکی از درس ورزش و معلم ورزش بیزار بودم. اولین سال‌های تحصیل من در دوران ابتدایی، مصادف بود با آخرین سال‌های رژیم پهلوی. در آن سال‌ها مجبور بودیم برای زنگ ورزش، بلسوز و شلوار با رنگ یک‌نواخت بپوشیم. همین کار ساده یعنی تهیه لباس یک‌نواخت برای بعضی خانواده‌ها حکایتی بود. وقتی به دوره راهنمایی آمدم، اوایل انقلاب و مصادف با اولین سال‌های جنگ تحمیلی بود. روشن‌ترین خاطره‌ای که از زنگ ورزش در آن دوره دارم، خانم معلم ورزش‌مان بود که اول زنگ

ورزش صندلی‌اش را در بهترین نقطه حیاط می‌گذاشت و بعد مشغول بافتنی می‌شد و بچه‌ها هر کدام در گوشه‌ای از حیاط مشغول بازی، درس خواندن و ... می‌شدند. خلاصه از همان



تهران شدم. روزهای اول به سختی می‌گذشت، اما کم‌کم به شرایط عادت کردم و با خود عهد کردم حالا که این شغل را انتخاب کرده‌ام باید تمام کوشش‌م را به کار بگیرم تا در این کار موفق باشم. از ترم دوم به بعد، برایم بهترین روز هفته، روزهای دوشنبه بود، یعنی روز رفتن به «کارورزی». یک ترم در مدرسه‌ای ابتدایی در خیابان میرداماد و ترم بعد در مدرسه راهنمایی در محله دروس مشغول شدم. شیک‌ترین لباس‌هایم را برای روز کارورزی می‌گذاشتم؛ از آن طرف هم دانش‌آموزان با انگیزه و علاقه‌مند به فعالیت، مرا به کارم علاقه‌مندتر می‌کردند.

اما بدترین روز هفته، شنبه و رفتن به استخر بود، چون بعد از آن باید به کلاس دو و میدانی می‌رفتم. اما هر چه بود گذشت؛ دورانی که هر خوابگاه، ایران کوچکی بود و از استان‌ها و شهرها دانشجو داشتیم. در آن دو سال نظم و انضباط آموختیم و چون خدمات به عهده دانشجویان بود، نظافت و پاکیزگی سرلوحه همه کارها بود. بعد از اتمام تحصیل در تربیت‌معلم، از آنجا که محل خدمتم در یکی از مناطق محروم اطراف محل زندگی‌ام بود، راهی آن منطقه شدم. من دومین معلم ورزش خانم در آن منطقه بودم و به همین دلیل برای تمام روزهای هفته ابلاغ گرفتم.

اولین روز کار در مدرسه را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. مرحوم پدرم تا نزدیکی مینی‌بوس سرویس مدرسه مرا همراهی کرد و حتی سفارشم را به راننده نمود. اولین روز خدمتم در روستایی محروم و دور افتاده بود. وقتی وارد کلاس شدم، هشت دانش‌آموز پایه دوم ابتدایی با چهره‌های آفتاب‌سوخته که از سنشان بیشتر نشان می‌داد منتظر بودند. چند دقیقه‌ای منتظر ایستادم و بعد پرسیدم: بقیه کی می‌آیند؟ دخترک میز اولی پاسخ داد: ما همین تعداد هستیم.

برای حضور و غیاب دفتر کلاس را باز کردم: زینب علی، زهرا محمد و ... با تعجب به بچه‌ها گفتم: چه فامیلی‌های جالبی دارید؟! و باز دختر میز اولی پاسخ داد: خانم! نام خانوادگی همه ما یکی است. این‌ها اسم پدرامونه! در آن لحظه و با دیدن چهره‌های معصوم دخترها در مقایسه با بچه‌های مدرسه‌هایی که در تهران برای کارورزی به آنجا می‌رفتم، فهمیدم که راه سختی در پیش دارم و باید تمام توان و نیروی‌م را برای جبران برخی کمبودهای این بچه‌ها

به کار بگیرم. در طول سیزده سالی که در آن منطقه خدمت کردم، روزهای شنبه به آن مدرسه می‌رفتم. وسایل و امکانات آن چنانی نداشت، اما من با عشق و علاقه، به آن‌ها در بیل کوتاه و بلند و پنجه و ساعد می‌آموختم. گاهی با خودم می‌گفتم: آخه این دخترا که بعد از تمام شدن مدرسه یا ازدواج می‌کنند یا در خانه قالی می‌بافند، در بیل کوتاه و بلند به چه دردشان می‌خورد؟ اما جلسه بعد، باز با شور و حرارت بیشتری تمرین را ادامه می‌دادیم.

بعد از گذشت چند سال، تعدادی از همان دخترها در بهترین دانشگاه‌های کشور قبول شدند، بعضی‌ها همکارم شدند و من فهمیدم که در ادامه راه زیاد هم اشتباه نکرده‌ام.

محل خدمتم جزء مناطق سردسیر بود. در زمستان، یک روز که برف شدیدی باریده بود، تصمیم گرفتیم با بچه‌ها به حیاط پشتی برویم و برف‌بازی کنیم. آن موقع مدارس روستایی به صورت مجتمع اداره می‌شد. مدیر مجتمع آقایی بود. بعدها برایم تعریف کرد که: «آن روز در دفتر نشسته بودم. دیدم صدای هیاهو و داد و فریاد از حیاط پشتی مدرسه دخترانه به گوش می‌رسد. با خود گفتم حتماً مربی ورزش بچه‌ها را رها کرده و رفته دفتر؛ آهسته به حیاط پشتی آمدم و با کمال تعجب دیدم نیمی از هیاهوی حیاط پشتی کار خود خانم ورزش (اشاره به من) است. بچه‌ها دست‌هایش را گرفته و روی برف‌ها سر می‌خورند!

دل‌م نیامد بازی‌شان را بر هم بزنم و آهسته به دفتر برگشتم». اما آن روز یکی از بهترین روزهای کاری من بود. بچه‌ها می‌گفتند: تنها جایی که می‌توانیم انرژی‌مان را تخلیه کنیم همین حیاط پشتی مدرسه است. چون داخل روستا صورت خوشی ندارد که دخترها روی برف‌ها سرسره بازی کنند! در طول همان سال‌ها و همزمان روزهای یکشنبه به روستای دیگری می‌رفتم. بچه‌های پایه سوم آن مدرسه را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، بسیار محبوب، مؤدب و دوست‌داشتنی بودند و فاصله سنی‌شان با من حدود ۵-۶ سال بود. حیاط مدرسه زمین والیبال و تور و ... داشت. تصمیم گرفتم آنجا والیبال تدریس کنم. در میان دانش‌آموزان پایه سوم دختر درس خوان و متینی بود که علاقه بیشتری به یادگیری نشان می‌داد. یک روز هنگام تمرین دوی استقامت، خدمتگزار مدرسه آهسته در گوشم زمزمه کرد: خانم اجازه نده این لیلا زیاد بدود! با تعجب پرسیدم: چرا؟ خیلی علاقه‌منده! پاسخ

اگر سنگ صبور
شاگردت باشی، گاهی
مخفی‌ترین اسرارش را با تو
در میان می‌گذارد و در مورد
تصمیم‌های زندگی‌اش با تو
مشورت می‌کند و این راهی
است برای هدایت بهتر او در
شاه‌راه زندگی
آینده‌اش

گرفتم و در کیف آن دختر گذاشتم. شوقی که در چشمانش دیدم، خاطره شیرین این سال‌ها بوده است. اکنون سال‌ها از آن زمان می‌گذرد. ۱۳ سال در آن منطقه محروم خدمت کردم. نجابت و صمیمیت بچه‌های خوب آن منطقه بی‌نظیر بود، بعد از آن به شهر منتقل شدم. در طول این سال‌ها که به شهر آمده‌ام، شوق خدمت به بچه‌های حاشیه رهايم نمی‌کند.

نمی‌دانم! شاید همراهی با رنج‌های بعضی از آن‌ها آرامش می‌کند. گاهی اوقات فکر نگرانی‌هایشان خواب را از چشمانم می‌رباید و گاهی اوقات کاری از دستم بر نمی‌آید جز دعا.... روزی که در این رشته شروع به کار کردم، شاید یک درصد هم فکر نمی‌کردم این قدر درگیر زندگی بچه‌هایی شوم که هر روز با آن‌ها سروکار دارم؛ اما در طول این سال‌ها تجربه به من آموخت اگر سنگ صبور شاگردت باشی، گاهی مخفی‌ترین اسرارش را با تو درمیان می‌گذارد و در مورد تصمیم‌های زندگی‌اش با تو مشورت می‌کند و این راهی است برای هدایت بهتر او در شاهراه زندگی آینده‌اش.

در پایان از پروردگار خویش مدد می‌جویم تا به من نیرو و توانی عطا فرماید تا هر روز با شور و نشاط بیشتر به تدریس ادامه دهم و با تدبیر و تفکر، گوشه‌ای از مشکلات آن‌ها را به دوش بکشم و در صورت توان در حل آن‌ها بکوشم. شاید به همین خاطر است که وقتی وارد حیطات مدرسه می‌شوم، قبل از ورود اندکی جلوی در مدرسه تأمل می‌کنم، نام خدا را بر زبان می‌آورم، مشکلات و مسائل شخصی‌ام را پشت در مدرسه جا می‌گذارم و با توکل به خدا وارد حیطات مدرسه می‌شوم. وقتی وارد حیطات مدرسه می‌شوم احساس می‌کنم دری از درهای بهشت در برابر دیدگانم گشوده می‌شود و این منتهی است که خدای بزرگ بر من ارزانی داشته و بهشت کوچک در روی زمین به نام مدرسه و فرشتگانش را به من هدیه کرده است و در ادامه راه تنها از او مدد می‌جویم

همه روز روزه بودن، همه شب نماز کردن همه سال حج نمودن، سفر حجاز کردن زمی‌دینه تا به کعبه سروپا برهنه رفتن دو لب از برای لبیک به وظیفه باز کردن شب جمعه‌ها نخفتن به خدای راز گفتن ز وجود بی‌نیازش طلب نیاز کردن به خدا که هیچ‌کس را ثمر آن قدر نباشد که به روی ناامیدی، در بسته باز کردن

«شیخ بهایی»

داد: خانم مریضه. کلیه نداره! هفته‌ای سه بار دیالیز می‌شه! و آن موقع فهمیدم چرا رنگ صورت این دختر نجیب و سر به زیر این قدر پریده و کبود است. بعد از آن به‌طور غیر مستقیم اجازه ندادم در تمرینات دو شرکت کند. اما مانند گذشته در تمرینات والیبال شرکت می‌کرد. یک روز در مهمانی خانوادگی، جریان این دانش‌آموز را برای یکی از بستگانم تعریف کردم و او که درباره این‌گونه بیماران اطلاعاتی داشت با نگرانی گفت: مواظب باش توپ روی دست او نخوره. چون این‌ها در هفته دو سه بار دیالیز می‌شوند و انژوکت را به‌طور دائم روی رگ ساعدشان می‌کارند اگر بر اثر برخورد توپ رگ پاره شود مصیبت است!

جلسه بعد از لیلا خواستم ساعدش را به من (البته محرمانه) نشان دهد. در کمال ناباوری کبودی دور انژوکت روی ساعدش دلم را ریش کرد. از آن به بعد فعالیت‌های سبک را به او می‌دادم. دلم نمی‌خواست از کلاس حذف شود یک‌روز با همکارم به خانه‌شان رفتیم، چند روزی بود بستری بود و به مدرسه نمی‌آمد. پدرش سن و سالی نداشت اما فشار زندگی او را بزرگتر از سنش نشان می‌داد.

از او پرسیدم چرا برای لیلا کلیه نمی‌خرد؟ و او گفت تمام دارایی‌شان وانتی است که خرج زندگی او و بقیه بچه‌ها را تأمین می‌کند. مدتی گذشت. لیلا مرخص شد و به مدرسه آمد. آن سال‌ها امتحانات به‌صورت

نهایی برگزار می‌شد و من در حوزه امتحانی لیلا مراقب بودم. بعد از گذشت چند روز، یک روز که به حوزه امتحانی رفتهم سکوتی عجیب بر سالن امتحانات حکمفرما بود و از همه‌م بچه‌ها خبری نبود. وقتی به کلاس لیلا رفتم پارچه‌ای سیاه و گل‌دانی گل روی صندلی‌اش همه چیز را به من فهماند. و این یکی از تلخ‌ترین خاطرات در طول این چند سال خدمت بوده است. در طول این سال‌ها یک‌بار برای شرکت در مسابقات قهرمانی استان، بچه‌های کلاس‌های ابتدایی را به مرکز استان بردیم. بعد از پایان مسابقه برای صرف نهار به یک سالن غذاخوری رفتیم. وقتی برای همه بچه‌ها غذا آوردند، ما هم مشغول خوردن غذا شدیم. در این حین به‌طور اتفاقی چشمم به یکی از بچه‌ها افتاد که فقط به غذایی نگاه می‌کرد. به بهانه شستن دست‌هایم کنارش رفتم و آهسته در گوشش گفتم: عزیزم چرا غذایت را نمی‌خوری؟ و او هم آهسته در گوشم گفت: خانم می‌شه این غذا را برای داداشم ببرم؟! نمی‌دانستم چه بگویم. گفتم این غذا مال خودت است؛ بخور، برای داداشتم هم کنار گذاشتم. و بعد به آشپزخانه رفتم و یک غذای اضافه

وقتی وارد حیطات مدرسه می‌شوم احساس می‌کنم دری برابر دیدگانم گشوده می‌شود